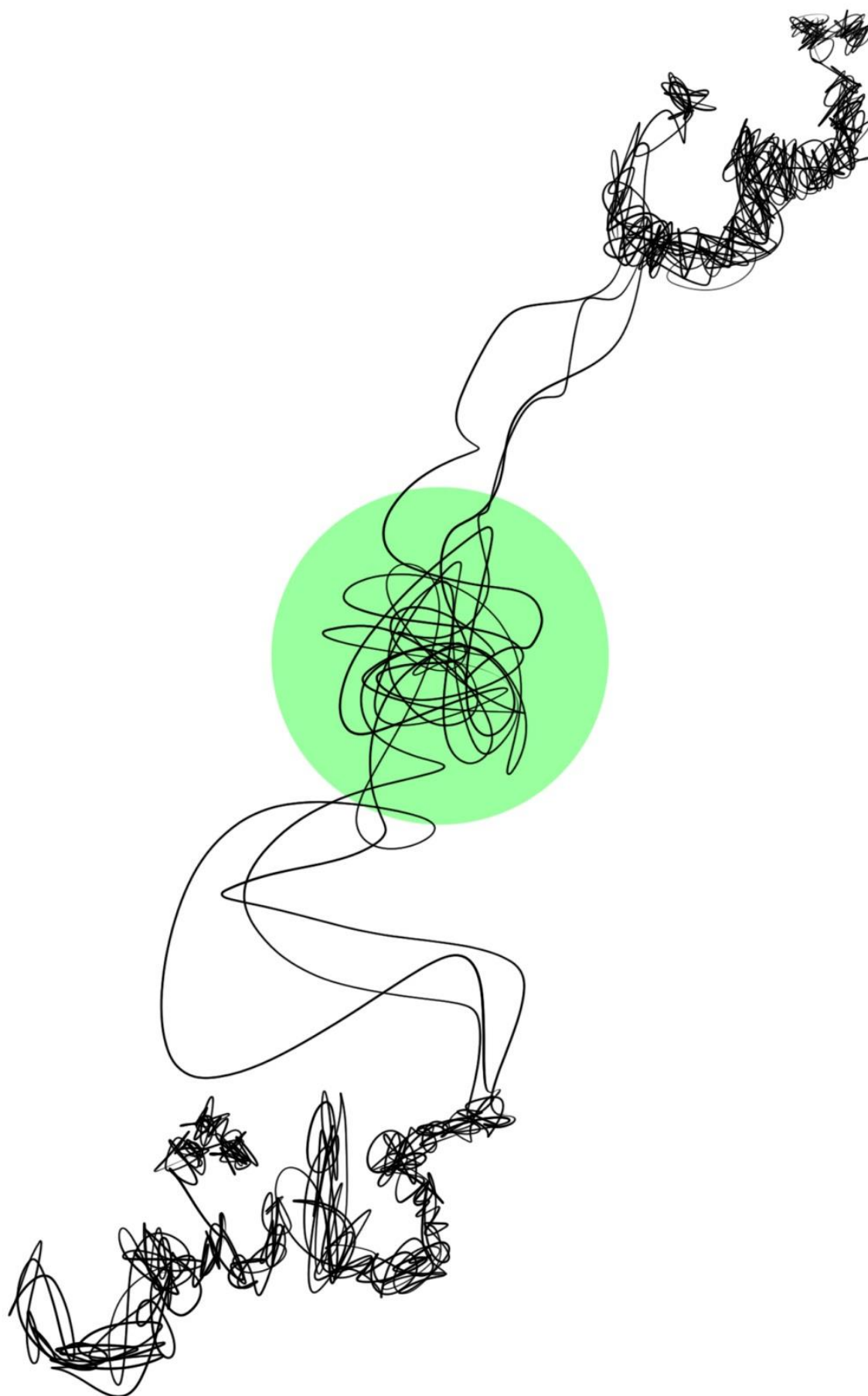




scribble

تَن کاش

پری سا امامی



تن کاش

(مجموعه شعر سپید)

نویسنده: پری سا امامی

طراح جلد: آرتین بیات

صفحه آرا: متین ضرغامی

نشر الکترونیک سایه‌ها

www.sayeha.org

سال انتشار: ۱۴۰۴

تمام حقوق برای نویسنده و ناشر محفوظ است

یک

دست‌هایم را برایت می‌فرستم

تو که نباشی

به چه کار می‌آید لمس اشیاء؟

برآمدگی کوچک انگشت‌هایت را می‌بوسم

جاری می‌شوی در هوا و

می‌شکنم در گلوگاه پرنده

سینه‌ام را می‌کاوم تا پیدایت کنم

خویشاوندی دیرینه‌ام با چاقو

لطافت زنانه‌ام را دستخوش تغییر کرده

با جانور قلبم گریه می‌کنم و

دست‌هایم را برایت می‌فرستم

تو که نباشی

به چه کار می‌آید لمس اشیاء؟

قربت باد با چشم‌هایم

مرثیه‌ای به هزار زبان

با هزار زبان می‌وزی

رفتنت تمام نمی‌شود

می‌بوسم برآمدگی کوچک پشت انگشت‌هایت را

من جانور غمگینم را زنده نگه‌داشته‌ام برای تو و

تحلیل رفته‌ام در اندام‌های حسی‌ام دور از تو

دست‌هایم را برایت می‌فرستم

دست‌هایم را...

دو

زخم در پا پیوسته بود

سایه‌ام در خواب

باله می‌رقصید

انگشت‌های کشیده‌ای داشتم

خلق شده برای نواختن

دست‌هایم را فرستادم

برای مردی که دوست می‌داشتم

خودم را به آغوش دریا سپردم

تا اندوهم را جاودانه کرده‌باشم

دست‌های تو از سینه‌ام روید

شاخه‌ای که لانه‌ی مدام پرنده‌هاست

تو تنها درخت قدبرافراشته در دریا

آب، تنت را نوازش می‌کند

و «پری‌های کوچک غمگین»^۱

بر شاخه‌ات می‌نشینند و

«چهل و سه بار»^۲ در یک روز، غروب را تماشا می‌کنند

هزار ردپا روی آب

وقتی دریا غرق می‌کند کسی را در خود

^۱ فروغ فرخزاد

^۲ شازده کوچولو، آنتوان دوست‌اگزوپری

سه

این باد از میان جماعتی گذشته است که از تماشای اعدام برمی گشتند

این باد چاک خورده‌ی گلوله‌ست در خیابان

خون پاشیده در هوا را قاپیده است و

گلوی مرگ را نواخته‌ست به گریه

این باد فرو رفته است در گودال‌ها و ویرانه‌ها

فرو رفته است در چاه‌ها و گورستان‌ها

در واپسین نفس چیزی هست که از آدم می ماند و

شناور می شود در هوا

کسی که در خیابان جان می دهد

او که در زندان است

کسی که خود را می کشد

او که کشته شده است

این باد خزیده است در گلوها و

آوازهای مختلف مرگ را شنیده است

این باد شوریده بر ابر حنجره‌ها

ریخته در شب ریشه‌ها

بی کسی جان گرفته در قالب آدمیزاد

این باد، زنی کولی ست که راه، زیبایی اش را دزدیده است

این باد، تجربه‌ی تاریخ است

ناله‌ی سرگردانی ست در گوش زمان

محنت فزون یافته‌ی زمین است و

ذره‌های پراکنده‌ی خدایان مرده

دویده بودم که تن دریده شده‌ام را پنهان کنم

باد وزید و پرده برداشت از جراحت پیکرم

نامم را از خاطر برده‌ام

من که بودم؟

آخرین سیگار مانده در تبعید؟

چرخیده بودم لب به لب

ماهی بودم؟

لغزیده دست در دست

در جست‌وجوی بوی آب...

تن بادم

روح سرگردان زیر پیراهن

دستی به نوازش در پی خواهد داشت؟

بَدَم در استخوان‌هایم

بخوان آواز محبوس تنم را

آن صدایی باش که مرا به نام می‌خواند

آن صدا باش

آن صدا...

چهار

من بدون تو

زنی هستم که پستانش را بریده‌اند

پیامبری بی معجزه

که اشک‌های در خلوتش

عبادت بی‌پاداشند

صخره‌ای که بر سینه‌اش گل حسرت نروید

بهار را چگونه ادراک می‌کند؟

من بدون تو

زنی هستم که مرده می‌زاید و

لالایی‌اش باد را مردد می‌کند به وزیدن

عشق اما چگونه می‌تواند دست‌های نازکش را

تاخت بزند با مرگ؟

من بدون تو

زنی هستم

چون آخرین برگ متصل بر شاخه

برگ سرگشته میان پاییز و زمستان

سپیده که بزند

تو را می‌بوسم و کوه

لاشه‌ی پلنگ مرده‌اش را می‌فشارد بر سینه

پنج

می خواهم زیباترین پیراهنم را بپوشم

خیابان را بدوم

بچرخم و تاول های تنم را بترکانم

می خواهم جای پنجه های مرگ را بر گلویم نشان دهم و بپرسم:

کدام شما می بوسیدش؟

می خواهم خودم را تا کنم، توی پاکت بگذارم

مرا از پاکت بیرون بیاوری و بینی

مثل خرده های شیشه در تنم فرو رفته ای

لب هایم را بجنابنم که بگویم آ...

خون از گوشه ی لب هام بریزد بیرون

نامه را، پاکت را، دست های تو را سرخ کند

صدایی هر شب بیدارم می کند:

«بلند شو و بمیر ای زن»

می خواهم بگویم آ....

دهانم طعم خون می دهد

می غلتم که پشت کرده باشم به شب

می غلتم که مطمئن باشم نامت را از یاد نبرده ام

صبح، جنازه ام را بالا می آورد

دریا مغروقش را پرت می کند در خشکی

می خواهم بگویم آ....

دهانم طعم خون می دهد

هر شب صدایی مرا بیدار می کند

ریهام پُر از دریا می‌شود

می‌خواهم بگویم آ...

دهانم طعم خون می‌دهد

می‌خواهم زیباترین پیراهنم را بپوشم

با پای برهنه بدوم

شش

با دست از دست بر دست دست در دست

می بردی برده بودی

افتاده بود قطره ی خون در چینه دان پرنده

فرورفته بود سنگ ریزه در چشم

آدمکِ سر جالیز شب به شب

می گریست

لانه کرده بود پرنده ای در سینه

آویخته بودم از درخت

هفت

پیشانی‌ات را بر پیشانی اسبی می‌گذاری
 گرمی نفس اسب بر پوست می‌نشیند، آرام
 من آنم برای تو
 دستی که تو را می‌دانست وقت گریه
 من آن دستم و آن اشک
 اندوهِ نجیب را نوازش کرده‌ام
 لب بر پیشانی‌اش گذاشتم
 صدایی در گوشت پیچید که
 من رنجِ مجال‌شده زیر پیراهنت را می‌شناسم
 من آن دهانم و آن صدا
 دریچه‌های روحم را گشودم
 زنی را نشانت دادم که
 مادیانی را می‌مانست در آغوش مرگ، اما
 مردنش را به تأخیر انداخته بود
 صورتش بر صورت
 بوی دشت‌های وحشی هوایی‌اش می‌کرد
 می‌رمید و زیبایی
 می‌رمید و تنهایی
 می‌رمید و کلمه...
 من آن کلمه‌های رمیده‌ام
 که به گفتن می‌آمد و نمی‌آمد
 درد شوریدن زنی بر خود

بر خودِ خود

بر خودِ جداشده از خود

بر خودِ دورافتاده از خود

بر خودِ بازمانده از خود

و آنچه در گریه

به گفتن می آمد و نمی آمد

کجا بیرم این پیکر را؟

کجا بیرم این پیکرِ معتکف را؟

کجا از طغیان می ایستد

جراحات امید شفا؟

این زخم سرایت نمی کند

این زخم سرایت نمی کند

این زخم سرایت نمی کند

قلبم را فاش می کنم و

اصالتِ برهنگی

زن را مطرود هر آستانه ای می کرد

قلبم را فاش می کنم و

خون... آ... دست... بریده

خون... ش... ش... ش... ش... ش... آ....

هشت

شب دست‌هایت را در سینه‌ام فرو می‌کنی

از خواب می‌پریم

موهای مرگ را نوازش می‌کنم

■ در احاطه‌ی توده‌ی خوش‌خمارِ بازوها

قلبم گله‌ی آهوها

رمیده بر پوستِ تنت

صبح دست‌هایت را از سینه‌ام بیرون می‌کشی

از خواب می‌پریم

موهای مرگ را نوازش می‌کنم

بوسه در اندوه، افشاگریِ کبود است و من

آهی که از لبانت جدا می‌شوم

با این همه ای گلویِ خوب!

آوازت را دریغ نکن چنان که غربت را

ترس در احاطه‌ی تاریکی، دست‌هایی نامرئی دارد

من اما تنم را درآورده‌ام همان‌طور که پیراهنم را

بکاو، بکاو که کاویدن تو مرگ را بیدار کرده است

جانوری را از زهدانم بیرون می‌کشی

چشم‌های دودی غم‌زده‌اش را می‌شناسم

فانوسی در دست‌های لرزان

اشیاء سال‌خورده را از زهدانم بیرون می‌کشی و

تاریکی، قربانیانِ دیریاخته‌اش را رد می‌کند

صدایِ محبوس در جانِ اشیاء

تمرد زن است از تن

شب دست‌هایت را در سینه‌ام فرو می‌کنی

■ می‌بوسیدم انحنای استخوان‌ها را

بو می‌کشیدم پوست پلکش را

«این بزمجه در چشم‌های سبزش همیشه حلقه‌ی اشکی دارد»^۳

از خواب می‌پرَم

موهای مرگ را نوازش می‌کنم

صبح دست‌هایت را از سینه‌ام بیرون می‌کشی

■ قدم‌های نرمی داشت

مثل رفتار تاک با انگشت‌های کودکی بازیگوش

«و من پشت پاشنه‌هایت را چون میوه‌ی دوقلو می‌بوسم، می‌بوسم...»^۴

از خواب می‌پرَم

موهای مرگ را نوازش می‌کنم

پیراهنی که آستینش از دهانِ کمد بیرون زده، تنِ من است

و تنها گلدان ایوان می‌داند تنهایی با آدم چه کار می‌کند

^۳ رضا براهنی

^۴ رضا براهنی

نه

رگ به رگِ جانم آغشته به تو

می‌وزی و

می‌پریشی عادتم را به تنهایی

ای مستیِ کاویده

بخواه

عطر تنم را برایت بفرستم

رفتت را نگاه می‌کردم و

شاخه‌ای از دهانم می‌روید

تا لاشه‌ی پرنده‌هایش را در آغوش بگیرد

حرف نمی‌زدم و کلمه

ریگی بود که در دهانم می‌چرخاندم

حرف نمی‌زدم و دست‌هایت پر از کلمه بودند

فرورفته در پلک‌هایم

ای رنج برگزیده‌ی من

دلم گردن آهوی به تماشا بلند

دلم گله‌ی آهوها

رمیده بر پوست تنت

رغبتِ جاری و درنگِ برهنگی

در بیغوله‌ی ران‌ها

انگشتات، فاتحان

جادوی کهنه‌ای که

باکرگی را به من بازمی گردانند

شیء در تاریکی می رقصد

چونان که من

اشیا در تاریکی هم آغوش می شوند

چونان که با من

ابایی نداشتم در آغوش بگیرم

تنی را با روح رحلت یافته

من پای مردگان بسیاری را شسته‌ام و

جان‌های به‌مرگ‌باخته را لمس کرده‌ام

می‌خواهم تنم را دریاورم

دراز بکشم در گلویِ نهنگِ بی‌جفت

و لانه‌ی مدامِ پرنده‌های تو باشم

در دهانم می چرخي

خاکسترِ زبان سرریز می شود

سایه ی طلسمی از گورستان بر سینه ام

می شوراند مردگان را به آوایی مغموم

مردگان چشم هایم را در مشت می گیرند

تنم را می کاوند تا مرگ را از شیارهای پوستم بیرون بکشند

درد می کشم و کلمه های مرده را بالا می آورم

زنی آبستن گوشت تنش را می جود

مردگان فریاد می زنند:

وقتش است، وقتش است، همین حالا

گوزن ها در فراخ سینه ام می چرند و استخوان را کنکاش می کنند

دوست دارم و تاریکی روی دهانم نشسته است

فریاد می زنم در ریشه

دهانم می شکند

مگر اشک های تو سنگ گورم را مهربان کند به گذر نسیمی از میان موهای پریشانِ موج دار و

پره های بینی ام بجنبد به ماغ کشیدن گوزن ها

بلرزم که می شناسمش، آ...

بلرزم که زنده ام و مرگ زانوهایش را بر شانه ام می فشارد

نگاهم صدای استخوان شکسته را به آب بدهد

تنت را بشویی

بگویم آ ... و گریه ای که نمی آمد

بند نیاید

یازده

زیبایی الهه‌ای مطرود، میان پیریِ صورتم می‌درخشید

پیش می‌رفتی و نگاهت پشت سر جا مانده بود

تو خون که فوران می‌کردی از من و

چیزی بندش نمی‌آورد

رودخانه‌ها بسترِ جوانانِ مرده بودند

ماهیان گوشتشان را می‌جویدند

زنان مرثیه می‌خواندند

تو پیش می‌رفتی و نگاهت پشتِ سر جا مانده بود

حقیقتِ انکارشده

از چشم‌هایت آویخته، آویخته‌بود و

با دست‌های تو آبستن شدم

آبستنِ خونی که فوران می‌کرد و

چیزی بندش نمی‌آورد

ذراتِ وجودم را می‌بخشم

به الهه‌ای مطرود که در سینه‌ام سکنا دارد

زخم التیام پیدا نمی‌کند مگر با زخمی دیگر

تو خواب بودی و دخترکِ مو فرفری من ترسیده بود

کز کرده میان اشیائی که صدایم را برایشان گذاشته بودم

دخترکِ مو فرفری بی‌نامم سینه‌ی ابری را شکافته بود و

من دانه‌های سرگردان برف بودم^۵...

^۵ شعر فوران خون است، چیزی بندش نمی‌آورد: سیلویا پلات

دوازده

دیدم خدا چگونه مانند دیوانه‌ای شهر به شهر رانده می‌شد

دیدم که ملوانان او را در جزایر دوردست رها کرده‌اند

دیدم که چگونه دهان بسته‌اش نیشتری بود و می‌بُرید

دست فرو کردم در دهانش

در چشم‌هایش به گِل نشستم

خودم را کشیدم بیرون

جان بود که از بازوان بخار می‌شد

زن بود که از بلور نمک می‌چکید

می‌خواهم با سینه‌ی لختِ کیودم کنارت بنشینم

دست را بگذار اینجا و اینجا و اینجا

برای تو باشد

لگدکوبش کن

مثل خوشه‌ی انگور

مثل شاتوتِ جداشده از شاخه‌ی درخت

خودم را به سروصورت دنیا می‌کوبم

به جانِ کهن‌سالم در رؤیاهایِ باکری بی‌مهلت،

جان‌به‌دربرده از دهان خدایان،

چه بگویم؟

بگویم درخت گلابی

زیبایی زنِ میان‌سالی ست ^۶ و

جوانی‌اش را در آینه ندیده است؟

کجاست بستری پذیرنده؟

تنم را در کدام کمد بیاویزم؟

موهایم را به بوته‌ها بدهم،

باد دست نوازشگرش را پیدا خواهد کرد؟

سیزده

تاریکی، تصویر عبور تو را مخدوش کرده است

در فاصله با تمنایم ایستاده‌ست

می‌آید و نمی‌آید

فخر خجسته‌ای بود لگدکوب شدن

من اما در این روشنایی غریبم

می‌خواهم خانه‌ام را پیدا کنم

حتی اگر هنوز دریچه‌ای نداشته باشد

و پیراهنم در تن زار بزند

می‌خواهم خانه‌ام را پیدا کنم

و الهه‌ی آستانه‌ی حسرت خوش‌خرامم باشم

می‌خواهم به رؤیایم برگردم

همان‌طور که دخترم را حمام می‌کنم

نام دست‌هایت را بدانم

تو را بازیابم در برق چشم‌های دختر موفرفری‌ام

زنی همواره آبستنم، اما

راه خروج دردم مسدود شده است

تو که نشسته‌ای در استخوانم و

نمی‌دانی در بستری لمیده‌ای که

اسباب پایکوبی مرگ شده است

چگونه از من خواهی گریخت؟

شیدایی ام می پریشید و گناهی نداشت

بر تُکِ زبَانم می رمید...

حالا من زینت زبَانم را گم کرده ام و

بقایای تنم را در وهم های سکرآور به تو می بخشم

می خواهم خانه ام را پیدا کنم

می خواهم به رؤیایم برگردم

می خواهم پیرسم من هنوز زنم؟

چهارده

روح زنی مجنون که مجبورش می کردند با آب سرد در زمستان حمام کند و

برهنه زیر برف بایستد؛

در من بیدار شده است

زنی که فراموش کرده بود پستان دارد

موهایش را تراشیده بودند

بر کف سرد اتاق می خوابید

سرما را نمی فهمید

زنی که دچار خشم آسمان بود

در جذام خانه ی سابق

بی آن که خود بداند

در انتظار بخشش

می گویم

تنهایی یعنی اینکه

نام درخت ها را از یاد برده ام

جز تک درخت مزرعه ی پنبه

که سیاهان را به آن می بستند و شلاق می زدند

می گویم

من ادامه ی گناه زنی مجنونم، اما

مردی که آیین نوازش را می دانست،

سردی تنم را دوست نداشت

در خواب دیدم درخت مزرعه ی پنبه می سوزد

در خواب دیدم پشت میز روی صندلی لاجوردی ات نشسته ای

نگاهم می‌کنی با عینکی که روی ران‌های برهنه‌ام می‌گذاشتی

نگاهم می‌کنی که چطور در مزرعه‌ی پنبه سرایت کرده‌ام

در خواب دیدم دکمه‌های پیراهنت مرا می‌شناختند، اما

تو زبانشان را بریده بودی

در خواب دیدم زنی مجنون

دهان مرا برای فریاد برگزیده است

ایوان طبقه‌ی اول ایده‌ی خوبی برای پریدن نیست

پرنده‌ی کوچکم را زیر یقه‌ی پیراهنم می‌گذارم

پانزده

قلبم کلبه‌ی پُردود

مچاله‌شده در ظرف کنسرو ماهی

شب ارضای تن در تخیل

شب سال‌خوردگی و

استفراغ بر تخت مسافرخانه

اضطراب دستم در زخم درخت جا ماند و

نشخوار صبر بر دنده‌ی لذت‌جوی خودزنم،

دهانم را شکسته است

نامت با صدای بلند در من تکرار می‌شود

من زنی بودم که زخم‌ها زیبایش کرده بود، اما

تقلای گلو یعنی، تن، مرگ را نپذیرفته است

می‌خواهم فریاد بزنم

کجاست جراحات تنم که زینت پایکوبی‌ام بود؟

می‌خواهم فریاد بزنم، اما

دهانم را بر تخت مسافرخانه بالا آورده‌ام

اعتراف بر زانوی تو

افیون شعرم بود

جویباری که از گلوی ساکت‌م می‌گذشت

شانزده

می خراشم با ناخن

می خراشم

می خراشم

مشتی از خود برمی دارم

تو را میان دنده هایم جا می دهم

می خواهم بلندر شوم، اما

پاهایم دو بوته ی خودرویند که در زمین فرو رفته اند

آفتاب تکه هایی از مرا سوزانده است

خاک تکه هایی از مرا بلعیده است

آدم ها و اتومبیل ها غباری با خود برده اند

دستی که زبری صورت را می خارد در خواب، منم

دستی که عکس می گیرد از صورت خیس در آینه، منم

بی جانی دست های مخمورت

در سرگردانی شعله های شبانه ی الکل، منم

من حافظه ی دست های توام که سرخ شده ام

به یاد آمده در گریه های فراموشی

بر تن حیوان ناطقی که رنج را پنهان می کرد، گاه معاشقه

من پیراهن مخمل سرخم را به تن داشتم

مثل زنی کولی که وطنی جز راه نداشت

از النگوهای رنگین ام سریده بودی و

چکیده بودی و

لب پیراهنم را گرفته بودی

انگشت‌هایم را سوزاندم و روی زخم‌ها گذاشتم

صدایی در دهلیزهای دنده‌ام پیچید

در ترک‌های استخوانم فرو رفت

دندان‌هایت در پلکم جا مانده است و

ابر حنجره‌ام را شکافته است

هفده

در یک عصر بهاری

ملاقاتش کردم

کنارم نشست تا تنش باشم

صورتش را دیدم

وقتی که داشت آتش را تعارف می کرد

دستم را در آتش بردم و گفتم

من خواهر ناتنی مرگ هستم

همان طور که دارم دکمه های پیراهنم را می دوزم

به تنهایی نهنگی فکر می کنم که روی پیراهنی کشیدم

گریه می کنم و می گویم

مرا ببخش نهنگ عزیزم

مرا ببخش که رنج، درختی شد و ریشه هایش را در سینه ام فرو کرد

دریا را

اشک را

شیر پستانم را

مکیده است

درختی که نه لانه ای برای پرنده ها شد

و نه چوبه ای برای مرگ

تاریکی، هر شب پهلویه پهلوی می شود با من

تاریکی، هر روز جلوتر از من راه می رود

تاریکی، نمی تواند دست هایم را کور کند

وقتی نرمی گوشم را لمس می کنم

تا بدن دل تنگی باشم

هجده

تنم را در آورده‌ام

از پنجره آویخته‌ام

گلدانی پشت پنجره نشسته

به رفتار اندوه با تنم نگاه می‌کند

به ابعاد پیش‌روی

به تاراج باد

به رشته‌هایی که در پلکم فرو رفته‌اند

باید نگاه کنم

باید نگاه کنم و

دلم برای گلویم نسوزد

من هیزمی در این منظره‌ی آتش گرفته نبودم

من از کجا آمده بودم

که آتش را می‌بلعیدم و

خودم را پهن می‌کردم پشت پنجره

من از کجا آمده بودم

که هستی‌ام را در ساییدن استخوان یافتم

مرگ را در ازدحام خیابان می‌شناسم

بر شانه‌اش می‌نشینم

می‌خواهم تنِ مرگ باشم و

در نعش‌های جوان غربال شوم

پرچمی روی جنازه‌ای و

تکه‌هایی برای کرم‌ها

تنم را در آورده‌ام

از پنجره آویخته‌ام

مثل گلدانی پشت پنجره

بی آنکه گلویم بلرزد

نوزده

باد، سرد می‌وزد

دست بیرون‌زده از دهان خدا

سفره‌ی پهن کرم‌ها نیست

بستر تاخت زمستان‌ها و

مرگ، جوان‌رودی در مشایعت باد بهار

دست‌هایم را دوست دارم

دست‌هایم تداعی نوازشند

تو حافظه‌ی تن منی

تو نمرده‌ای

تو در برگ‌های شمعدانی و میوه‌های کاج، تکثیر شده‌ای

من بازیگوشم عزیزم

انگشت‌هایم را در تنه‌ی درخت فرو می‌کنم

و حرف نگفته‌ای بیرون می‌کشم

انگشت‌هایم را در سنگ فرو می‌کنم

و می‌نویسم

دریچه‌ای برایت گشودم

دریچه‌ای که در احاطه‌ی بازوهایت بود و

شاخ گوزنی در آن گیر کرده بود

دیدم که شیارهای سبزآبی تنم ترکیدند

دیدم که از پایه‌ی صندلی سُریدم

لکه‌ی بزرگ روی شیشه من بودم

شهر اما چهره‌ی عادی‌اش را حفظ کرده بود

از این کالبد درخت‌های بسیار روییده

این کالبد آشیانه‌ی مرغانی‌ست که

تکه‌ی نور بر منقار داشتند

این انگشت‌های اسباب سرگرمی باد

این خون غلیظ

در حنجره‌ی مسدودش

خاطره‌ای بود در منقار پرنده‌ای و

تنها بر شعور سنگ جاری شد^۷

^۷ دست‌هایم را در سنگ فرو می‌کنم و می‌نویسم: محمود درویش

بیست

رو به آینه ایستاده‌ام

به حفره‌های کوچک و بزرگ نگاه می‌کنم

به جای خالی تکه‌های گوشت و استخوان

دست‌هایم کجا هستند؟

ای من عزیز!

کجاست تکه‌هایی که مشغول جویدنشان بودی؟

دست در دست تو داشتم

زنی سرخ‌موی از سینه‌ام پایکوبان پریده بود

می‌خواستم نمرده باشم، اما

تو در صندلی لاجوردی مخمل نشسته بودی و

موهایم را می‌سوزاندی

زن سرخ‌موی از دستم افتاد

هزار تکه شد

تکه‌ای را در سینه‌ام فرو کردم

رو به آینه ایستاده‌ام

ای من عزیز!

گوزن‌هایت کجا هستند؟

گله‌ی گوزن‌ها از شانه‌ات بلند شدند

از لکه‌ی سرخ گذشتند

از پنجره عبور کردند

تو هنوز بر صندلی لاجوردی مخمل نشسته بودی

گوزن‌ها سرشان را به درخت می‌کوبیدند

می‌کوبیدند و شانه‌ی تو تیر می‌کشید

می‌کوبیدند و درخت تسلایی نداشت

می‌کوبیدند و تو عینکت را روی تن برهنه‌ام گذاشتی

کجا هستند زنان کولی‌ام

آن گلوهای بلند پُرشهوت

با دست‌های ماجراجو

که برهنگی‌شان را لمس می‌کردی

بر النگوهایشان چکیده بودی و لکه‌ای سرخ،

لکه‌ای سرخ،

لکه‌ای سرخ بر دامنشان بودی

گوزن‌ها تو را بوسیده‌اند

کولی‌ها تو را بوسیده‌اند

اسب‌ها و پرنده‌ها و درخت که تسلایی نداشت

رو به آینه ایستاده‌ام

با تکه‌های گم‌شده‌ی گوشت و استخوان

«آه ای قریه‌ی گم‌گشته

در آندلس اشک‌ها»^۸

بیست و یک

کسی به رنج قطاری که به مقصد کوره‌ی آدم‌سوزی می‌رفت، فکر نمی‌کند

ارابه‌ی مرگ از سرنوشت محتومش چطور بگریزد؟

گلوله‌ای که شلیک می‌شود، می‌داند داستان چه کسی را تمام می‌کند؟

شانه‌ی نخستین فقدان درخت بود

می‌لرزید و

جهان، کاروانسرای گم در صفحه‌ی دیروز

در عمق آن ظلمت خجسته

تاخته بر اکنون

من دست می‌گذارم بر پیشانی بی‌داستان‌ترین آدم

دست می‌گذارم بر غربت به‌چشم‌نیامده

تا سرش را بر زانویم بگذارد و بمیرد

دیدم مرگ نوک زدن پرنده‌ایست بر تنی که زندگی می‌چکید از انگشت‌هایش

دیدم مرگ چگونه سینه‌ای را می‌شکافت

من دست‌های سرخم را در سنگ فرو می‌کنم و می‌نویسم

با کلمه‌هایی که یاد نگرفتند طفلان کشته‌شده در جنگ

سوگ آوای پس‌زمینه‌ی دنیاست

دنیایی که چهره‌اش را با دزدیدن صورت زنان پابه‌ماه، بزک کرده است

بیست و دو

مرگ در تو تازه بود که رهایت کردند

نرفت تا پاک شدن حافظه‌ی چشم‌ها

تا تجزیه‌ی مویرگ‌ها و نگاه خیره‌ی حفره‌ها

ماند تا آفتاب بر تو همان‌طور بتابد که بر سنگ‌های بیابان

مرگ در تو تازه بود که رهایت کردند

آن‌قدر ماند تا با ریگ‌های بیابان یکی شوی

کرم‌ها همه‌چیز را جویدند

جز چند تکه استخوان

استخوان‌هایت چرای بزرگی ست از تجسم شکل فرودآمدن مرگ

مرگ رفته بود اما مردنِ تو ادامه داشت...

انگشت‌هایت را می‌رقصاندی

در پیچ‌وتاب تنت

دست‌هایت آرایش جنگی داشت، اما

تو می‌دانستی چطور بخندی

مرگ با تو چه کرد که مش‌هایت را در دهان خاک گذاشتی؟

مرگ از تو چه می‌خواست که با ریگ‌های بیابان آمده بود

از کجای تنت مشغول مردن شدی؟

کجا را نوازش کنم؟

چگونه به مردی که در دورین می‌رقصد

بگویم

استخوان‌هایت را در بیابان پیدا کرده‌اند

مرگ، حریص

صدای تو را دزدیده است

این تنهایی چشم‌های روشنی دارد

بیست و سه

دستی سوگ تو را بر سینه‌ام می‌کوبد

مرگ چگونه بر تو تاخت؟

تو که در دست‌ها، گلدان داشتی

تو که میزبان مردگان بودی و

جویباری از چشم‌های ساکت می‌گذشت

ای هرگز برنگشتن

ای بی‌چاره‌ی ابدی

ای خدایِ زبان‌بسته‌ی زندگی

مرگ چگونه بر تو تاخت؟

تو را با گل‌های توی دست، کجا برد؟

تو که میزبان مردگان بودی و

بوی تنت در سلوک نسیم

عمق شب را طی می‌کرد

روزها تاب می‌خورد از دریچه‌ها و

می‌پیچید در دهلیزها

ای کتک‌خورده از کجای بدنش

ای آخرین ساحت سکوت

دستی سوگی بزرگ را بر سینه‌ام می‌کوبد

دستی که صاحبش را گم کرده است

بیست و چهار

فاصله غربتی ست

فریاد از فاصله غربتی ست

مرگ در فاصله چیست؟

بدون آن تکه گوشت ماسیده بر تیغه

بدون آن قطره‌ی خون پاشیده بر دیوار

پیکر بریده، در کدام هیئت برمی‌خیزد از گور؟

غذای مانده لای دندان تجزیه می‌شود؟

جان دادن با حنجره‌ی چاقو خورده چه صدایی دارد؟

باد می‌وزد

خنیاگری در خون

حاشا رازی ست

هم‌آغوش مرگ

چون درختی که در آغوش کشیده

لاشه‌ی پرنده‌هایش را

صدایت شکل دیگر وزیدن

بهاری تو، سلسله‌وار میان رقص درناها

آن لکه‌ی خونی که خویشتن‌دار نیست

شمیمی در آغوش بادهای بی‌مقصد

جاودانه است این محنت سرگردانی...

بیست و پنج

با خاطره‌ی دور یک روز آفتابی

با درد سُریده از استخوان ترقوه

با دهان سرخ

با دست‌های چهل ساله

با صورت آفتاب‌سوخته

او را به خاک سپردیم

کسی نگفت چرا سوگ

اینجا آیین‌های شاعرانه‌ای دارد و

غم چرا تکثیر شده است در آوازهای محلی

شبه چاک دیواری که نمی‌تواند کهن سالی‌اش را پنهان کند

در عکس‌ها لبخند می‌زد

نال‌ای چهل ساله

با پوشیدن استخوان آزاد می‌شد

از تن کودکی که تمام زندگی‌اش را کار کرده‌ب ود

بیست و شش

اپیزود اول:

زنی که نقش دامنش را

ماهیانِ سرخ آذین بسته‌اند

زنی که جراحات سینه‌اش را نمی‌پوشاند

شاخه‌ها برویند از آن

قرقاوول‌ها در خنکای شاخه‌ها بلمند

زنی که نوازشش بر خاک

پدران خفته را تیمار می‌کند و

فرزندان را ستایشگر مسکن پدران

زنی که دامنش را بین دو دریا افشانده‌ست

در دلش رخت می‌شویند و

چشم‌هایش،

چشم‌های سال‌خورده‌اش،

انگار که آوای تاخت باشد

اپیزود دوم:

چشم بیرون‌زده‌ی مردی بر دیوار چهل‌ستون

از پس سیمانی که می‌خواست نقش را مدفون کند

مردی که تاخته‌بود و از هفت‌خوان گذشته بود،

حالا قصه‌اش را از او گرفته بودند

محتوم به سرنوشت نظاره‌گر بودن

دهانش را گِل گرفته بودند

شاعر می گوید:

کجاست کسی در هیئت رستم

که بزند تیری بر تیلهی این چشم و

رنجِ این جهان و جهان دیگر را بخرد به جان

خون بر دیوارهای سیمانی روایتگرِ اسفندیاری دیگر باشد

اپیزود سوم به طرز مشکوکی سفید است

این قصه سر دراز دارد و

شما گوش‌هایتان را گرفته‌اید

این نمایش ابعاد عمیقی دارد و

شما چشم‌هایتان را بسته‌اید

پرده‌ی سوم ما را به بازی گرفته است

سوژه را رها کرده است

روزها و روزها و روزها

و بعد کسی می‌آید با دست‌هایی در جیب می‌گوید: با زنت حال کردم!

سوژه می‌افتد

روزها و روزها و روزها

و بعد کسی می‌آید با دست‌هایی در جیب می‌گوید:

مادرت تو را انکار کرده است

مردم نام تو را فراموش کرده‌اند!

اپیزود سوم به طرز مشکوکی سفید است

مثل چشم‌های بی‌تیلهی سوژه!

شاعر می گوید:

خونمردگیِ ردِ شلاقم،

«زبان بریده‌ی توی طشتم»^۹

تکه گوشت ماسیده‌ام بر تیغهِ چاقو

دمِ نفوذِ اسیدم در پوست

کسی می‌آید، دست‌هایش در جیب:

چه غلط‌ها!

بی‌ارزشی

بی‌اعتباری

کجاست چشمی که تو را ببیند؟

بی‌آنکه دست‌هایش را نشان بدهد می‌گوید:

تمامش کنید!

من صورتِ کبودِ باد کرده‌ام!

خفه‌شده زیر آب

وصله‌ی ناجوری که دریا پشش می‌زند

من وصله‌ی ناجورِ اجدادی‌ام را

وصله‌ی ناجور از هر سوراخی بیرون زده‌ام را

در سینه فشرده‌ام هزار سال

میخواهم خودم را تا کنم، توی پاکت بگذارم
مرا از پاکت بیرون بیاوری و ببینی
مثل خرده‌های شیشه در تنم فرو رفته‌ای

تنم را در آورده‌ام
از پنجره آویخته‌ام
مثل گلدانی پشت پنجره

تنهایی یعنی اینکه
نام درخت‌ها را از یاد برده‌ام
جز تک‌درخت مزرعه‌ی پنبه
که سیاهان را به آن می‌بستند و شلاق می‌زدند

